



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۸

خدمت بی‌دوستی را قدر و قیمت هست نیست  
خدمت اندر دست هست و دوستی در دست نیست

دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است  
هیچ خدمت جز محبت در جهان پیوست نیست

و تو مستی می‌نمایی در محبت چون نه‌ای  
عشق گوید دوغ خورد و دوغ خورد او مست نیست

پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا  
چند خود را پست دارد آن کسی کو پست نیست

همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور  
وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۳۰۳۰

جوهر صدقت خفی شد در دروغ  
همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

آن دروغت این تن فانی بود  
راستت آن جان ربانی بود

سالها این دوغ تن پیدا و فاش  
روغن جان اندرو فانی و لاش

تا فرستد حق رسولی بنده‌ای  
دوغ را در خمره جنباننده‌ای

تا بجنباند به هنجار و به فن  
تا بدانم من که پنهان بود من

یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست  
در رود در گوش او کو وحی جوست

اذن مؤمن وحی ما را واعیست  
آنچنان گوش‌ی قرین داعیست

همچنانک گوش طفل از گفت مام  
پر شود ناطق شود او درکلام

ور نباشد طفل را گوش رشد  
گفت مادر نشنود گنگی شود

دایما هر کر اصلی گنگ بود  
ناطق آنکس شد که از مادر شنود

دانک گوش کر و گنگ از آفتیست  
که پذیرای دم و تعلیم نیست

آنک بی‌تعلیم بد ناطق خداست  
که صفات او ز علتها جداست

یا چو آدم کرده تلقینش خدا  
بی‌حجاب مادر و دایه و ازا

یا مسیحی که به تعلیم ودود  
در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد  
که نژادست از زنا و از فساد

جنبشی بایست اندر اجتهاد  
تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم  
دوغ در هستی برآورده علم

آنک هستت می‌نماید هست پوست  
وآنک فانی می‌نماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفتست و کهن  
تا بنگزینی بنه خرجش مکن

هین بگردانش به دانش دست دست  
تا نماید آنچ پنهان کرده است

زآنک این فانی دلیل باقیست  
لأبۃ مستان دلیل ساقیست